



برای «او» که یکی از همین جمعه‌ها خواهد آمد

پشت کدامین بهار؟...

رضا اسماعیلی

شاعر و پژوهشگر



آب و هوای شنبه تا پنج‌شنبه

هر چه فال می‌گیرم

به جمعه که می‌رسم؛
«که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.»

از شنبه تا پنج‌شنبه می‌نویسم:

«مرد در باران خواهد آمد»
جمعه اما؛
«زیر باران باید رفت دوست را

زیر باران باید دید.»
آب و هوای شنبه تا پنج‌شنبه

هر چه فال می‌گیرم

به جمعه که می‌رسم؛
«که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.»

از شنبه تا پنج‌شنبه می‌نویسم:
«مرد در باران خواهد آمد»
جمعه اما؛
«زیر باران باید رفت دوست را

زیر باران باید دید.»
آب و هوای شنبه تا پنج‌شنبه

هر چه فال می‌گیرم
به جمعه که می‌رسم؛
«که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.»

از شنبه تا پنج‌شنبه می‌نویسم:
«مرد در باران خواهد آمد»
جمعه اما؛
«زیر باران باید رفت دوست را

زیر باران باید دید.»
آب و هوای شنبه تا پنج‌شنبه

هر چه فال می‌گیرم
به جمعه که می‌رسم؛
«که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.»

از شنبه تا پنج‌شنبه می‌نویسم:
«مرد در باران خواهد آمد»
جمعه اما؛
«زیر باران باید رفت دوست را

زیر باران باید دید.»
آب و هوای شنبه تا پنج‌شنبه

هر چه فال می‌گیرم
به جمعه که می‌رسم؛
«که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.»

از شنبه تا پنج‌شنبه می‌نویسم:
«مرد در باران خواهد آمد»
جمعه اما؛
«زیر باران باید رفت دوست را

زیر باران باید دید.»
آب و هوای شنبه تا پنج‌شنبه

هر چه فال می‌گیرم
به جمعه که می‌رسم؛
«که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.»

از شنبه تا پنج‌شنبه می‌نویسم:
«مرد در باران خواهد آمد»
جمعه اما؛
«زیر باران باید رفت دوست را

زیر باران باید دید.»
آب و هوای شنبه تا پنج‌شنبه

هر چه فال می‌گیرم
به جمعه که می‌رسم؛
«که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.»

از شنبه تا پنج‌شنبه می‌نویسم:
«مرد در باران خواهد آمد»
جمعه اما؛
«زیر باران باید رفت دوست را

زیر باران باید دید.»
آب و هوای شنبه تا پنج‌شنبه

هر چه فال می‌گیرم
به جمعه که می‌رسم؛
«که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.»

از شنبه تا پنج‌شنبه می‌نویسم:
«مرد در باران خواهد آمد»
جمعه اما؛
«زیر باران باید رفت دوست را

زیر باران باید دید.»
آب و هوای شنبه تا پنج‌شنبه

هر چه فال می‌گیرم
به جمعه که می‌رسم؛
«که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.»

از شنبه تا پنج‌شنبه می‌نویسم:
«مرد در باران خواهد آمد»
جمعه اما؛
«زیر باران باید رفت دوست را

نگاهی به شاهکاری از اریک لارسن

در سرزمین گوته و بت‌هوون

»»»»»

قلم توانای «اریک لارسن» در کتاب «در باغ حیوانات» با ترجمه احمد عزیزی، ما را به متن یکی از هولناک‌ترین و حساس‌ترین بزنگاه‌های تاریخ قرن بیستم می‌برد. به سال‌هایی که کمتر دربارهٔ آن خواننده‌و شنیده‌ایم. سال‌های قبل از آغاز جنگ جهانی دوم در آلمان هیتلری؛ در این کتاب، از نگاه آقای سفیر و دخترش مارتا که زندگی پرماجری داشته، با روندی که نازی‌ها برای به دست آوردن قدرت طی کردند، بهتر آشنا شده‌و در روایتی جذاب و مستند، به شناخت دقیق‌تری از هیتلر و همراهنانش دست می‌یابیم...



توسط نازی‌ها یا هر تلاش آشکاری که ممکن بوده به تسهیل ورود یهودیان به آمریکا بپیجامد را در زمانی که کشورش با بحران اقتصادی مواجه بوده، سنگین ارز یابی می‌کرده است. به ویژه که برخی از جریان‌های سیاسی نیز سرکوب یهودیان در آلمان را یکی از مسائل داخلی آن کشور می‌دانسته‌اند؛ یعنی نگرشی که چندان تفاوتی نیز با دیدگاه هیتلر و همکارانش نداشته است. چنانچه می‌خوانیم، در دولت آمریکا هم در این باره اختلاف نظرهایی وجود داشته است. برای نمونه «فرانسیس پرکینز» وزیر کار دولت روزولت، نسبت به این موضوع حساسیت نشان داده و خواستار اقدام‌هایی برای پناه‌دادن به مهاجران بوده و او سویی، «ویلیام فیلیپس» که معاون وزیر امور خارجه بوده ویا «ویلیام جی. کر»، معاون وزیر امور خارجه و مسؤول کل امور کنسولی در دولت روزولت، و دیدگاه‌هایی ضدیهود داشته‌اند.

روزولت نیز در هنگام صرف ناهار به داد می‌گوید: «با وجود شرم‌آور بودن رفتار مسئولان آلمانی با یهودیان و برآشفگی شدید یهودیان این کشور از این بابت، حتی این مساله هم به دولت مربوط نمی‌شود و در این باره نیز کاری از دست ما ساخته نیست، جز برای آن دسته از شهروندان مان که قربانی چنین رفتارهایی باشند. ما باید از آنها حمایت کنیم و هرگونه که ممکن است، چه با اعمال نفوذ رسمی و چه از طریق اقدامات فردی، چنین ازراهایی را کاهش دهیم.»

اما «داد» با گزارش‌هایی در وزارت امور خارجه از وضعیت آلمان روزبرو می‌شود که در آنها به روند شکل‌گیری «یک دیکتاتوری بی‌رحم و ستمگر» اشاره شده بود است. داد قبل از این که شاره‌های تاتارهایسیاده و واردود هیتلری، ابتدا اسرود ملی و سپس سرود «اس آ» را بخوانند. سلامی که بی‌اعتنایی نسبت به آن، بدترین و خشن‌ترین پیامدها را برای کسانی که از آن بپرهیز می‌کردند در پی داشته و نه فقط برای شهروندان آلمانی که حتی برای شهروندان غیر آلمانی!

خانۀ ای در تیرگارتن اشتراسه

سفر به سرزمین گوته و بت‌هوون روزی بعد، خانوادۀ داد با شاکستی عازم هامبورگ می‌شوند: «چندین خبرنگار نیز با هجوهم به داخل کشتی، داد را با همسرش و بیل در گوشه‌ای روی عرشه گیر انداختند. مارتا آن زمان، جایی دیگر بود. خبرنگاران پس از طرح پرسش‌های شان، از داد و همراهان خواهش کردند تا در برابر دوربین‌ها به حالت خداحافظی دست تکان دهند. آنها هم با اکراره به این خواسته تن دادند. داد بعداً در این باره نوشت: ما بی‌خبر از شباهت رُست مان با درود هیتلری -که در آن موقع چندان ذهنیتی از آن نداشتیم- دست‌های مان را بالا بردیم.»

خانوادۀ داد ۱۳ ژوئیه ۱۹۳۳ وارد آلمان می‌شوند و ابتدا در هتلی با نام اسیلاناد اقامت می‌کنند، که یکی از بهترین هتل‌های برلین بوده است. «مارتا در همان چند روز اول اقامت‌شان در برلین، به چهار سرماخوردگی شد. دورۀ نقاهتش را در اسیلاناد می‌گذراند که زنی آمریکایی به نام سیرک‌ید شولتس، به دیدارش آمد. او چهارده سال گزارشگر شیکاگو تر بیبون در برلین بود که مارتا نیز سابقاً برای آن کار می‌کرد. او آن زمان سرپرستی گزارشگران این روزنامه در اروپای مرکزی را نیز برعهده داشت...

شولتس، به زغم ظاهر ساده و محجوبش، از نگاه هم‌کاران خبرنگار و هم مقامات نازی، قرص، رگک و کاملاً بی‌پروا بود. دعوت همۀ دیپلمات‌ها را اجابت می‌کرد و معمولاً پای ثابت همهٔ ضیافت‌هایی بود که از سوی گوپلز، گورینگک و دیگر رهبران نازی برگزار می‌شد... شولتس ومارتا ابتدا دربارهٔ مسائل کلی و عادی گفت‌وگو کردند که چندان حساسیتی بر سر آنها نبود. اما خیلی زود گپ‌وگفت‌شان به تحولات بزرگ آسلیت برلین طی شش ماه پس از به‌قدرت رسیدن هیتلر کشیده شد. شولتس از خشونت‌هایی بر ضد یهودیان، کمونیست‌ها و همه‌آنها که از نگاه نازی‌ها در اعتراض شایع‌نامحرم و غیرخودی شناخته می‌شدند، حکایت‌ها داشت. در مواردی شهروندان آمریکایی نیز قربانی این خشونت‌ها بودند. مارتا اما در اظهارنظری آلمان را در کشاکش یک نژوایی تاریخی خوانده و رخداد‌های موصوف را عوارض ناطلبیده شور و احساس گر بیانگر آن دانست. او ظرف چند روز اقامتش به قرائتی برنخورده بود که روایات شولتس را تایید کنند. شولتس اما همچنان بر وجود شوهایذی از ضرب و شتم و حبس‌های خودسرانه در زندان‌های خاص و غیررسمی، و نیز اردوگاه‌هایی بی حساب و کتاب اصرار داشت، که در سرتاسر کشور زیر نظر نیروهای شبه‌نظامی نازی چون چارچ روپیده بودند و نیز زندان‌های رسمی‌تری که اکنون از آنها به عنوان اردوگاه‌های کار اجباری یاد می‌شود...

یکی از آنها در ۲۲ مارس ۱۹۳۳ وارد اندازی و خبر آن نیز در کنفرانس مطبوعاتی هاینریش هیملر اعلام شد. مردی سی‌و‌ساله که ابتدا پرورش‌دهندهٔ مرغ و جوجه بود و سپس به فرماندهی پلیس مونیخ رسیده بود. این اردوگاه در بقایای یک کارخانه مهمات‌سازی قدیمی، با فاصله‌ای کوتاه از مونیخ -دقیقاً در حومه دهکده زبای دادخاوت- احداث شده بود و در آن زمان صد‌ها و شاید هزاران زندانی در آن نگهداری می‌شدند که البته هیچکس از شمار واقعی آنان مطلع نبود.

بیشتر این زندانیان، اتهامی خاص نداشتند و تنها تحت ضابطه به اصطلاح، بازداشت‌نامینی با قصد حفظ جان اشخاص، به



پنج‌شنبه ۱۳ اسفند ۱۴۰۲ ۱۴ شعبان ۱۴۴۵

۲۲ فوریه ۲۰۲۴ سال نودو هشتم * شماره ۲۸۶۱۴

etelaalaonline

etelaal.com

یادداشت‌های روزانۀ جلال آل احمد

به‌کوشش محمدحسین دانایی

بخش صد و بیکم

وقتی مُرده را می‌خوانند به دخمه بگذارند، روی همین صفحۀ آنتشی می‌افروزند و روغن کنجد را در ظرفی روی آن داغ می‌کنند و بعد سیر و «سداب» (Sedab) به آن می‌زنند که دومی برگ مخصوصی است خشک‌کرده و کوبیده و نرم‌شده و بودار و ضد عفونی‌کننده و بعد که خوب جوشید، سرکه هم به آن می‌افزایند و بوی عجیب زننده‌ای درمی‌آورند

که هر بوی عفونتی را محو می‌کند. باید بوی تُرشالی داشته باشد. مرده را با پاهای جمع شده و دستهای بسته روی سینه گفن می‌کنند (راهنما می‌گفت برای اینکه جای تنگتری و کوچکتری را بگیرد در دخمه و همه‌اش تعلیل و توجیه می‌کرد، یا مؤمن نبود و یا چون با دو تا غیرزردشتی طرف بود، همچه می‌گفت) بعد مُرده را طاقباز (گرچه نپرسیدم، باید برسیم که از کدام طرف می‌خواستند و به کدام سو) روی جدول بندی‌هایی که هر کدام یک اندازهٔ یک جسد است، می‌خواست‌بند و گفن را می‌درند و بدن را در معرض آفتاب و باد قرار می‌دهند، و کفاتی که از بدن می‌تراود، در جدول بندی‌های وسط مدفن‌ها راه می‌افتد و به چاهی که پائین دخمه کنده‌اند، می‌ری و بعد هم که گوشت مرده به وسیلۀ لاشخورها تمام شد و استخوان‌ها پوک و پوسیده شد، چارو می‌کنند و بقایا را در همان چاه می‌ریزند، و تیزاب هم روی آن. قاعدتاً باید جمع باشد و در صورتی که مُردگی در اثر سکنه باشد و اعضاء جمع شود، بحث دیگری است.

به نظر ما پهلوی هم می‌خواست‌بندد و رو به شرق، به اقتباس از قبور قدیمی ملل کهنه. و برای این پاهای را جمع می‌کنند که جسد از پهلواستوار بماند و حرکت نکند. به هرجهت، باید برسیم. دو نفر هم دخمه بان داشتند، مرد‌های تکگ که پای دخمه‌ها در چهارطاقی‌هایی که برای «پُرسه» ساخته‌اند، به سر می‌برند و آب انباری و چشمه‌ای نزدیک داشتند و از هر دو عکس گرفتیم، و این دو نفر حق ندارند به شهر بروند و با مردم تماس بگیرند، یا از حفاظت دخمه چشم‌پوشند. از دیوار دخمه‌ها یا یک نردبان به راحتی می‌شود بالا رفت. اگر هم زن و فرزندش در شهر داشته باشند، به دیدارشان می‌آیند، و انجمن زردشتی‌ها نان و آبشان را می‌رساند. تقریباً یک نوع تازک دنیا‌هایی هستند. باید سرگذشت‌های جالبی داشته باشند، یا اقلّاً زندگی منزوی جالبی، سر کوه و مونس اموات بودن!

دیگر اینکه یکی از زنها پرستار یزد که زردشتی هم بوده، خودکشی کرده، او یک نوع سم که ناقل نمی‌دانست و ناچار او را در دخمه گذارده‌اند (مسئلهٔ: آیا کفن اجساد زنان را هم همین مرده‌های عذب می‌درند؟) و لاشخورهایی که از ایشان تغذیه فرموده‌اند، سر به نیست شده‌اند و جایگزین‌مرد‌اند. عجب سفتی بوده! و اختلاف این زن و شوهر معنی‌نا را نه به دست شوهرش که پزشکیار بوده، بلکه به دست مرد دیگری به خودش تزییق می‌کند و همین موجب سوءظن می‌شود و آلخ. و البته بگو و بچند و ششک هم بوده و دخترهای زردشتی هم زودتر از دیگر دخترهای یزدی گول می‌خورند و آلخ، همه به نقل از «بهرروز» به هر صورت، می‌شود این قضیه را یکم قصه کرد.

انتظار این دو دخمه‌بان که از تنهائی و بیگاری حوصله‌شان سر رفته و بدتر از آن، انتظار لاشخورها که لب دیوار دخمه انتظار غذا را می‌کشند و با چشمهای گریسته جادهٔ شهر را می‌پایند که آیا خوراک تازه‌ای برای آنها نمی‌فرستد؟ و بعد در یک صحنهٔ دیگر، اتفاقات که شهر به سرعت بگذرد و جسد رنگ‌راحمل‌کنند و در دخمه بگذارند و لاشخورها به نوائی برسند، اما خوردن همان و مُردن همان! چطور است؟

آن دخمه‌منزوک که از سر دیوار توش را هم دیدیم، مسلماتاً ۱۳۰۸ هجری

دائر بوده، چون سنگ بنای پهلوی آن، این تاریخ را داشت و مطالبی که حوصله نکردند بخوانیم و یک سنگ تعبص‌آید بچه مسلمان‌ها هم آن را روی دیوار از وسط خرد کرده بود. و این تاریخ منضم بود به تاریخ ۱۳۵۷ یزدگردی خودشان.

دیگر اینکه آنتشکده چنین مهندسی‌ای داشت. با مجسمه‌ای از همان «مانگ‌جی» وسط حوض جنوبی‌ی. باها را برهنه کردیم و سرمان را با دستمال پوشاندیم و رفتیم به داخل فضائی که پر بود از دود چوب.

اتشدان بوشه دستگامی‌های خود مان بود با دو تا دسته و بی هیچ نقش و نگاری. اما خوش ترکیب و آتش بر سر آن ی‌آلو، و یکی از پنجره‌ها را که راهنما برای کرد، مختصر شعله‌ای هم بالا آمد. دودکش بالای آتشگاه خوب کار نمی‌کرد، یا هوای بیرون گرم بود و نم‌سورد. به هر صورت، دود زیاد بود و راهنما می‌گفت آن «مانگ‌جی» همان کسی است که در زمان ناصرالدین شاه، زردشتی‌ها را از جز به دادن خلاص کرده.

۱۸۱۳-۱۸۹۰ میلادی.

دیگر بی‌س است. برادره خوابیده و ساعت یک ربع به ده است، دست من هم خسته شده و دیگر حوصله ندارم بنویسم که آنتشکده آن امپرسیونی را که باید، در من نگذاشت. خیلی فقیر و بیچاره، حتی از مسجد‌های خودمان یا امامزاده‌ها فرج‌بوره‌ها هم کمتر اثری در بیننده‌ه که من بودم، گذاشت. نمی‌دانم چرا، یعنی حاشا را ندارم بنویسم. باید خوابید.

جمعه اول فروردین نوروز ۱۳۳۷. ساعت ۷ صبح. یزد

دیشب سخت دل‌گرفته بودم. امروز صبح بهتر است. دیشب مدت‌ها در رختخواب فکر کردم، فکر عقب‌ماندگی‌ها، نبود‌ها، محرومیت‌ها، بیگاری‌ها و از این قبیل را می‌کردم. و بالا‌بره هم خواب به‌مد آمد، و امروز وقتی این کثافت‌ماب‌ها در اوایل حلول عید سخنرانی می‌کردند، از «حافظ» فال گرفتیم، «الای طوطی گویای اسرار» آمد، به فال نیک گرفتیم، و همین حالم را بهتر کرد. دیگر چه بنویسم؟

راستش تازه شروع کرده بودم که صبحانه راورد و رفتیم سراغ خوردن و فراموش شد چه مطلبی را می‌خواست‌ام دنبال کنیم. فعلاً رها کنیم، والسلام.

همان روز ۸ بعدازظهر. یزد

تقریباً امروزمان به هر رفت و خوشبختانه برای فردا صبح ماشین رسید. و گرنه فردا را هم به هدر می‌دادیم. عصر قرار بود برویم تفت که به مناسبت رسیدن ماشین موکولش کردیم برای خدا عالم است کی. و قرار است فردا ساعت شش حرکت کنیم، با «اتوبیز»، یعنی با یک اتوبوس «ماگیروس دوتیر». و لابد در حدود عصر یا غروب کرمان باشیم. امروز که مثلاً عید بود، در سر و روی مردم یزد چیزی از عید دیده نمی‌شد، جز حمام رفتگی و برقی که صورت‌ها داشت و اینکه دوجرچه‌رانان تخمه می‌شکستند و نوی سبکچو‌ها دم‌آدم در‌ها را رفته بودند و بچه‌ها دسته‌دسته به عیدیدینی می‌رفتند. نه لباس نوی، نه زرق و برقی و نه سر و صدائی، غیر از جنجال رادیوها که سراسر بیستم‌اش را از اول تا آخر یک خیابان می‌شنیدیم صدای دره‌آه‌آه یاسینی مسی از پشت دیوار خانه‌ای که لابد عروسی داشتند و من یکی- دو بار خیال کردم زورخانه نزدیک است.

صبح پیاده راه افتادیم. شهر تعطیل بود. یک ربع به ساعت شش از صدای رادیو بیدار شدیم و دقایق تحویل را بیدار بودیم و آداب و رسوم سخنرانی‌های رادیویی و غیره و هفت راه افتادیم توی شهر، دوجرچه‌سازي هم بسته بود، ناچار پیاده رفتیم، به سمت شمال تا بیرون شهر و پیچیدیم به سمت غرب و از کوره‌پزخانهٔ نزدیک کارخانه جدیدالتاسیس و بنای «یزدباف» دیدن کردیم و از عمارت نیمه‌تمام کارخانه و افتادیم توی شهر. درویشی توی کوجه‌ای می‌رفت، چالب بود و عکس برداشتنی، اما تا به خجب و خجیب حیای خودمان مسلط بشویم، یارو تپید توی یک خانه. ما هم پس از تحقیق در بارۀ اینکه صاحبخانه چه کنسی است و معلوم شد فرهنگی است، رفتیم توی وروبوسی و جای ویشرفتی و بحث در بارۀ فرهنگ و یارو مدعی دانشماری مقدم‌ماتی بود و چونک‌ها آمده بودند دینش و همه که رفتند، او را با جناب درویش سینه‌کش آفتاب سیخ کردیم و عکس گرفتیم و علی.

۱. نوشت‌ها:

۱. سداب، گیاهی دارویی است از تیره مرکبات، گاهنده فشار خون و تنظیم‌کننده کار قلب
۲. پرسه، آیین بزرگداشت درگذشتگان زرتشتی
۳. داریه، گویش عامیانه دایره
۴. یزدباف، کارخانهٔ ریسندهی و بافندگی که در سال ۱۳۳۵ش در یزد تأسیس شد.



محمد صادقی

نویسنده و پژوهشگر



یادداشت

✽